

پدر و پسر

محمد رضا نور چشم پدرش بود. تولد او در محیط خانه همه چیز، حتی وجود خواهر دوقلویش اشرف، را تحت الشعاع قرار داد. اشرف سال‌ها بعد هنوز به خاطر می‌آورد: "پدر او را بیش از حد دوست داشت، قبلاً صاحب دختر شده بود و دعا می‌کرد پسری داشته باشد. وقتی خداوند دعایش را اجابت و پسری به او عنایت کرد، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید."^۱

به هنگام بروز کودتا در سال ۱۲۹۹، محمد رضا کمتر از دو سال داشت. سه ماه بعد این خانواده به خانه‌ای بزرگ‌تر رفتند که رضاخان روی زمینی که خریده بود، ساخته بود. پسر خردسال معنای این تغییرات ظریف را در محیط زندگی خود نمی‌فهمید: افزایش تدریجی رفت و آمد در بیرونی، احترام گذاشتن روزافزون به پدرش و او، و آزاد گذاشتن وی در طرز رفتار و سلوکش. محمد رضا جز گماشتگانی که در خدمت فامیل وی بودند و چند نفر دیگر که اغلب مانند پدرش لباس نظامی به تن داشتند، و هر گاه او را به دیدار پدرش می‌بردند از کنارشان عبور می‌کرد، تقریباً جز پدرش با مرد دیگری سر و کار نداشت. او در محیطی زنانه می‌زیست - مادر، خواهرانش شمس و اشرف، و

۱. مصاحبه با شاهدخت اشرف پهلوی، نیویورک، ۳ فوریه ۲۰۰۱، نوار ۱، روی ۱.

۴۲ زندگی و زمانه شاه

برادری به نام علیرضا که به تازگی متولد شده بود. رضاخان به همسرش می‌گفت "ممل جان" -عنوان محبت‌آمیزی که فقط رضاخان حق داشت از آن برای نامیدن پسرش استفاده کند- به محیطی مردانه‌تر نیاز دارد. ولی این پسر بچه هنوز بسیار خردسال و آسیب‌پذیر بود و نمی‌شد او را از آغوش مادر جدا کرد و در جرگه مردان قرار داد. بنابراین، پدر به این رضایت داد که در زمان فراغت با پسرش غذا بخورد.^۲ ولی اگر غرض این بود که این پسر بچه به زندگی خشن مردانه عادت کند، این ترفند مفید واقع نشد. محمدرضا هنوز بچه بود و پدرش به او علاقه‌ای بسیار داشت و تسلیم خواسته‌های او بود. سال‌ها بعد به هنگام تبعید خاطراتی را که از پدرش داشت به یاد می‌آورد و می‌گفت: "هرگز از او نمی‌ترسیدم، ولی برای او احترامی بسیار قائل بودم. درست مثل پدر و پسرهای دیگر با هم وقت می‌گذرانیدیم. او روی زانو خم می‌شد و ادای اسب را در می‌آورد و من روی پشتش می‌نشستم و در حال سواری وانمود می‌کردم که به او شلاق و مهمیز می‌زنم. البته اگر کسی در می‌زد، هر دوی ما سر جای خود قرار می‌گرفتیم و زندگی ناگهان حالتی تشریفاتی پیدا می‌کرد."^۳ او رضاخان را "پدر" خطاب

۲. "خاطرات سلیمان بهبودی" در *رضاشاه*، به کوشش غلامحسین میرزا صالح، تهران، صهبا، ۱۳۷۲، ص. ۳۲.

۳. در دهه ۱۹۷۰ شایعه‌ای در دربار منتشر شد مبنی بر این که سیا شرح مختصری از حالت روانی شاه را بیشتر بر اساس اطلاعاتی که ماروین زونیس و جیمز بیل داده‌اند و اغلب برگرفته از کتاب‌های آنها بود، تهیه کرده است. به موجب این گزارش، شاه به دلیل تجربه‌های کودکی و داشتن پدری سختگیر، خشن و قدرتمند که نگذاشته بود شاه روی پای خود بایستد، اعتماد به نفس نداشت. پیش از آن هرگز حتی ذره‌ای به ذهن دوستان شهبانو فرح‌خطور نکرده بود که شاه فردی متزلزل است. در واقع آنها از اینکه وی تمام مطالب را خوب درک می‌کرد و توانایی تصمیم‌گیری در مورد آنها را داشت و بخوبی از عهده همه امور بر می‌آمد، متعجب بودند. فریدون جوادی، دوست دوران کودکی شهبانو، این مطلب را در یکی از گفتگوهایش با شاه در تبعید مطرح کرد: "اعلیحضرت این حرفی است که آنها می‌زنند." و شاه پاسخ نقل شده را به او داد. (مصاحبه با فریدون جوادی، ۹ نوامبر ۲۰۰۳، بتسدا، نوار ۲، روی ۱). در واقع رضاخان جز تسلیم شدن در برابر هوس‌های فرزندش چاره دیگری نداشت، اطرافیان این دلبستگی را خیلی زود تشخیص دادند و از آن سؤ استفاده می‌کردند. بهبودی، منشی رضاخان، مورد علی محمد صانعی معمارباشی را به یاد می‌آورد که بر ساختمان خانه‌ای که برای محمدرضا ساخته می‌شد، نظارت داشت، و به نیت خودشیرینی برای این پسر بچه (محمدرضا) اسباب بازی می‌آورد. به گفته بهبودی، اتهامی

پدر و پسر ۴۳

می‌کرد و پس از آنکه رضاخان شاه شد باز هم در خلوت او را "پدر" ولی در سایر موارد اعلیحضرت می‌نامید.



رضاخان فرایض دینی را بجا نمی‌آورد؛ اما خرافه‌های دینی جزئی از ایمان مردم در ایران بود و پسران و دختران او هم از آنها در امان نبودند. در خانواده رضاخان هم مثل خانواده‌های دیگر خدمتکاران و دایه‌ها داستان‌ها، قصه‌ها و افسانه‌هایی با ته‌مایه‌هایی از فرهنگ دینی و حماسی تعریف می‌کردند. محمدرضا، اشرف و خواهر بزرگ‌ترشان شمس از آنها فرهنگ عامیانه را فرا گرفتند و مطالبی درباره امیرارسلان رومی، رستم، حضرت علی، امیر مؤمنان و صاحب ذوالفقار، و امام حسین، سیدالشهدا و شخصیت اصلی در مراسم شکوهمند کربلا، آموختند. در این افسانه‌ها، زمان انعطاف‌پذیر و تاریخ در هم بود، ملی‌گرایی و شیعی‌گری به هم می‌آمیختند. در آن قصه‌ها رستم که در دوران اسطوره‌ای و پیش از زرتشت حافظ شاهان بود، در دفاع از علی ابن ابیطالب در برابر دشمنان اسلام شمشیر می‌کشید. سال‌ها بعد اشرف دایه‌ای را به یاد می‌آورد که داستان‌هایی از جن‌ها و دیوها و اژدهایی که از نفسش آتش بیرون می‌آمد تعریف می‌کرد و خواهر و برادرهایش از ترس می‌لرزیدند. این کارها رایج بود؛ در این قصه‌ها قهرمانان شیعه با سرنوشت غمبارشان با قهرمانان شاهنامه در زمان‌ها و مکان‌های مختلف با هم روبه‌رو می‌شدند و با خیل بزرگی از مخلوقاتی غیبی در هم می‌آمیختند. غمنامه کربلا که در آن امام حسین، خانواده و یارانش را که از باورها و حقوقشان دفاع می‌کردند به شکلی فجیع کشتند، همواره اشک

ناروا باعث شد معمار به زندان بیفتد، ولی پس از آنکه پسر رضاخان با اشک و زاری وساطت کرد، رضاخان دستور داد او را

آزاد کنند. میرزا صالح، پیشین، ص. ۷.

۴۴ زندگی و زمانه شاه

بچه‌ها را سرازیر می‌کرد.^۴ این قصه‌ها اثری نازدودنی بر ذهن محمدرضای خردسال گذاشت که کودکی نازکدل و حساس و آنگونه که اشرف به خاطر می‌آورد بی اندازه محجوب بود. او به امامان شیعه دلبستگی قلبی پیدا کرد، و آنها را فرشتگانی می‌دانست که شخص او را از مخاطرات اجتماعی و طبیعی حفظ می‌کنند.

گرایش محمدرضا نسبت به دین شاید هم ناشی از جثه ترکه و باریکی بود که او و خواهر و برادرانش از مادر خود به ارث برده بودند و همچنین ناشی از این که بسیار مستعد ابتلا به بیماری بود. او تقریباً به تمام بیماری‌هایی دچار شد که احتمال ابتلای به آنها در جامعه‌ای سنتی برای کودکان وجود دارد. کمی پس از آنکه عنوان ولیعهدی گرفت، نزدیک بود از بیماری حصبه بمیرد. اشرف به خاطر می‌آورد که امیر اعلم، پزشک معروف زمان، را به بالین او آوردند تا به هر راه ممکن او را درمان کند ولی "از دست ما کاری بر نمی‌آمد جز اینکه صبر داشته باشیم و دعا کنیم. پدرم همواره در کارش بسیار جدی و وظیفه‌شناس بود، اما هر چند ساعت یکبار دفترش را ترک می‌کرد تا کنار بستر برادرم بنشیند."^۵

امیر اعلم بسیار تلاش کرد تا محمدرضا را معالجه کند، ولی این پسر بچه معتقد بود با شفاعت امام علی بهبود یافته است.^۶ او بعدها درباره رؤیایش در

۴. مصاحبه با شاهدخت اشرف پهلوی، نیویورک، ۳ فوریه ۲۰۰۱، نوار ۱، روی ۱.

۵. Ashraf Pahlavi, *Faces in a Mirror: Memoirs from Exile* (Englewood Cliffs, N.J., Prentice-Hall, 1980), 15-16.

۶. سلیمان بهبودی منشی و وقایع‌نگار رضاشاه داستان این بیماری و بهبودی آن را چنین روایت می‌کند: "در اوائل دوره حکومت رضاشاه، والاحضرت ولیعهد به حصبه مبتلا شد. طبیعتاً شاه و ملکه بسیار نگران و غمگین بودند. والاحضرت مرا دوست داشت و اغلب از من می‌خواست نزدش بمانم و با او صحبت کنم. بنابراین هر روز مدت زمانی را با او می‌گذراندم.

پدر و پسر ۴۵

یکی از شب‌های بحرانی این بیماری نوشت: "خواب دیدم که حضرت علی، امیر مؤمنان، در حالی که شمشیر دو دمش ذوالفقار را روی زانوانش گذاشته بود، کنار بستر من نشسته بود و لیوانی به دست داشت. او به من فرمان داد که محتوای لیوان را بنوشم. من هم اطاعت کردم. روز بعد تبم قطع شد. آن وقت فقط ۷ سال داشتم ولی می‌فهمیدم که بین آن خواب و بهبودی من ارتباطی هست."^۷ در همان کتاب او دو رخداد دیگر را در تأیید ایمانش به این که قدرت‌هایی عالی حافظ او در برابر مخاطرات هستند نقل می‌کند. امامزاده داود، یکی از صدها امامزاده ایران را اغلب تهرانی‌ها می‌شناسند و بسیاری از آنها، به ویژه نسل پیشین، در زندگی بیش از یکبار به آنجا رفته‌اند. در آن زمان برای رفتن به آنجا لازم بود یا پیاده یا با اسب مسیری باریک و ناهموار را در دامنه کوه طی کنند. پیش از آنکه رضاخان به مقام شاهی برسد، خانواده او هم مثل بسیاری از افراد دیگر، هر سال برای زیارت به امامزاده داود می‌رفتند.

در یکی از این سفرها که من جلو زین اسب یکی از خویشاوندان خود که سمت افسری داشت، نشسته بودم ناگهان پای اسب لغزید و هر دو از اسب به زیر افتادیم. سر من به سنگی خورد و از حال رفتم. هنگامی که به خود آمدم، همراهان من از اینکه هیچگونه صدمه‌ای ندیده بودم، فوق‌العاده تعجب کردند. ناچار برای آنها فاش کردم که در حین فرو افتادن از اسب، حضرت ابوالفضل(ع) فرزند برومند حضرت علی(ع) ظاهر شد و مرا در هنگام سقوط گرفت. وقتی که این حادثه روی

در یکی از روزهایی که تیبی تند داشت، اعلیحضرت وارد اتاق شد و وقتی پسرش را چنین بیمار دید، درمانده شد و غمی که احساس می‌کرد در صورتش نمایان گشت. کمی بعد، وقتی به محل سکونت خود رفت، وضع والا حضرت بدتر شد، تبش بالا رفت، و به نظر می‌رسید به اغما رفته است و دیگر نمی‌تواند چشم‌هایش را باز نگاه دارد. کمی بعد متوجه شدم که پیشانی و بدنش به شدت عرق کرده است. سپس ناگهان بیدار شد و در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت: "حالم خوب شد. امام را خواب دیدم." (بهبودی. پیشین؛ ۲۷۶-۲۷۵).

۷. محمد رضا پهلوی، مأموریت برای وطنم، تهران، نشر کتاب، ۱۳۵۳، ص. ۸۷.

۴۶ زندگی و زمانه شاه

داد، پدرم حضور نداشت، هنگامی که ماجرا را برای او نقل کردم، حکایت مرا جدی نگرفت و من نیز با توجه به روحیه وی نخواستم با او به جدل برخیزم ولی خودم هرگز کوچکترین تردیدی در واقعیت امر رؤیت حضرت عباس بن علی نداشتم.^۸

بار دیگر، روزی که با مربی خود در کاخ سلطنتی سعدآباد، واقع در شمال تهران، قدم می‌زد:

ناگهان مردی را با چهره‌ای ملکوتی دیدم که بر گرد عارضش هاله‌ای از نور مانند صورتی که نقاشان غرب از عیسی بن مریم می‌سازند، نمایان بود. در آن حین به من الهام شد که با خاتم ائمه اطهار حضرت امام قائم روبرو هستم. مواجهه من با امام زمان چند لحظه بیشتر به طول نینجامید. در آن موقع مشتاقانه از مربی خود سؤال کردم: او را دیدی؟ مربی متحیرانه جواب داد: «چه کسی را؟ اینجا که کسی نیست» اما من این قدر به اصالت و حقیقت آنچه که دیده بودم اطمینان داشتم که جواب مربی من کوچک‌ترین تأثیری در اعتقادم نداشت.^۹

او به آنچه می‌گفت اعتقاد داشت و به همین دلیل در سراسر زندگی در ایران و در خارج از ایران، حتی زمانی که گفتن این حرف‌ها برآستی به اعتبارش صدمه می‌زد، آنها را تکرار می‌کرد. او این گفته‌ها را در آخرین کتابی هم که در تبعید نوشت گنجاند.^{۱۰} او چند ماه پیش از مرگ و در خلوت اتاقش در مصر به کسانی که به دلیل انتشار کتابش با وی مصاحبه می‌کردند با صداقتی تردیدناپذیر این مطالب را بازگفت. در پاسخ به تاریخ گفته است:

۸. همان. صص. ۸۷-۸۸.

۹. همان. صص. ۸۸-۸۹.

¹⁰ Mohammad Reza Pahlavi, *Answer to History*, New York, Stein and Day, 1980, pp. 57-61.

پدر و پسر ۴۷

از نظر من اعتقادات دینی اصل و اساس زندگی معنوی است. تمام جوامع بدون آن اعتقادات، هر قدر از نظر مادی پیشرفته باشند، به بیراهه می‌روند. ایمان حقیقی بهترین ضمانت برای سلامت اخلاقی و قدرت معنوی است. ایمان واقعی در انسان حمایتی بی‌نظیر در فراز و نشیب زندگی است؛ برای هر ملت هم حامی معنوی قدرتمندی است.^{۱۱}

محمدرضا از پدرش ملایم‌تر اما مانند پدر جدی و وظیفه‌شناس بود. قدر رعایت نظم و انضباط را که یکی از ویژگی‌های پدرش بود می‌دانست. تیمورتاش، وزیر دربار، به او آموزش داد به هنگام مراسم تاج‌گذاری رضاشاه چگونه رفتار کند، محمدرضا که در آن زمان شش ساله بود، آن دستورعمل‌ها را مو به مو اجرا کرد. او هنوز نمی‌دانست ولیعهد بودن به چه معناست، ولی با این واژه آشنا بود. زیرا گاهی هاشم، خدمتکار مخصوص او، با محبت او را "ولیعهد جونم" خطاب می‌کرد^{۱۲}، و دیری نگذشت که دکان‌داران محله هم از همین عنوان استفاده می‌کردند.

محمدرضا پس از آنکه به مقام ولیعهدی منصوب شد به خانه‌ای جدا در مجموعه کاخ گلستان، که پیش از این محل سکونت شاهان قاجار بود، منتقل شد. اما با وجود جلال و جبروت محیط تازه، هرگاه شرایط اجازه می‌داد از دوستانش می‌خواست بدون تشریفات رفتار کنند.^{۱۳} مجید اعلم، دوست دیرین محمدرضا، نخستین دیدارش با او را به یاد می‌آورد. اعلم شش سال بیشتر نداشت و در جشنی در باغ شهرداری شرکت کرده بود که برای کمک مالی به انجمن شیر و

۱۱. همان. ص. ۶۰.

۱۲. بهبودی، همان. ۲۵۳.

۱۳. مصاحبه با شاهدخت اشرف، همان، نوار ۱.

خورشید سرخ برپا بود. در این جشن برنامه‌هایی سرگرم‌کننده برای کودکان اجرا می‌شد که یکی از آنها جنگ قوچ‌ها بود. اعلم خردسال شیفته تماشای دو قوچی شده بود که شاخ در شاخ یکدیگر انداخته بودند. او متوجه پسری خردسال‌تر از خود شد که در کنارش ایستاده بود و لباس نظامی به تن داشت و دستش در دست سربازی بود و او هم در حال تماشای این نمایش بود. اعلم به یاد می‌آورد که عمویش آمد، دستی به پشت او زد و گفت: "بیا با محمدرضا خان، پسر سردار سپه آشنا شو." پس از آن دو پسربچه با هم به تماشای جنگ قوچ‌ها ایستادند.

اندک زمانی بعد رضاخان پادشاه و محمدرضا ولیعهد تاجدار شدند. روزی اعلم خردسال را برای بازی با ولیعهد به دربار فراخواندند. پدر و مادر به او گفتند باید خیلی مؤدب باشد و تشریفات را رعایت کند: "یادت باشد تعظیم کنی و او را 'والاحضرت' بنامی و هرگز محمدرضا صدا نکنی." اعلم به دربار رفت و همان گونه که به او گفته بودند رفتار کرد. ولیعهد به او گفت: "آن روز را به یاد می‌آوری که در جشن همدیگر را دیدیم؟ آن روز با من مثل فردی همتراز خودت رفتار کردی چرا حالا به من می‌گویی والاحضرت؟" اعلم گفت: "به من این طور دستور داده‌اند." ولیعهد گفت: "آه، این فقط تشریفات اینجاست. بین خودمان لازم نیست آن را رعایت کنیم. ما با هم دوستیم و امیدوارم از این به بعد مثل دو دوست نسبت به هم رفتار کنیم."^{۱۴}

از میان چند نفری که همبازی محمدرضا بودند، حسین فردوست و مهرپور تیمورتاش روابط صمیمانه‌تری با او داشتند، اولی فرزند افسری جزء و دومی

۱۴. آرشیو تاریخ شفاهی بنیاد مطالعات ایران. مصاحبه با مجید اعلم. مصاحبه‌گر احمد قریشی. کالیفرنیا. ۲۲ مه ۱۹۹۱. ص. ۲.

پدر و پسر ۴۹

فرزند وزیر دربار و قدرتمندترین فرد بعد از رضاشاه در ایران بود. فردوست به خاطر علاقه‌ای که محمدرضا به او پیدا کرده بود همبازی وی شده بود و همچنین به این دلیل که رضاشاه فکر می‌کرد ولیعهد باید با تمام اقشار اجتماع سر و کار داشته باشد.^{۱۵} با این حال، رضاشاه از فردوست خوشش نمی‌آمد و نمی‌فهمید چرا پسرش او را دوست دارد. او دستور داد هر پنجشنبه فردوست را به حمام عمومی و سپس نزد پدرش ببرند و تا شنبه که روز اول هفته بود آنجا بماند. فردوست تا حدودی عبوس بود؛ شاهدخت اشرف فکر می‌کرد او در دربار خوشحال نیست. "او گاهی ناپدید می‌شد و ما نمی‌دانستیم کجا رفته است. برادرم غمگین می‌شد و سراغ او می‌فرستادند. برادرم او را خیلی دوست داشت." ^{۱۶} ولیعهد توجه داشت که با فردوست مثل فردی برابر با خود رفتار کند. وقتی زمان رفتن وی به سویس فرا رسید اصرار کرد که فردوست هم همراه او برود و درخواست کرد جامه‌دان‌ها و جامه‌های آنها از یک نوع باشد.^{۱۷}

هیچ دختری جز اشرف دور و بر محمدرضا نبود، تازه اشرف هم به دلیل شخصیت پسرانه و صمیمیت طبیعی با برادرش اغلب خود را به زور به این پسرها تحمیل می‌کرد. رفتار مادر و خواهر بزرگ اشرف یعنی شمس، که شاه و ملکه علاقه خاصی به او داشتند، نسبت به اشرف خوب نبود. محمدرضا اشرف را دوست داشت و برای حفاظت از وی در برابر بی‌انصافی‌هایی که بر دنیای کوچک وی حاکم بود، از نفوذ خود در مقام ولیعهد سود می‌جست. اشرف بعدها گفت: "در آن سال‌ها او ناجی من بود و همواره می‌خواست شانس جنگیدن را

۱۵. مصاحبه با شاهدخت اشرف، ۳ فوریه ۲۰۰۱، نوار ۱.

۱۶. همان.

۱۷. آرشیو تاریخ شفاهی بنیاد مطالعات ایران. مصاحبه با ابوالفتح آتابای، مصاحبه‌گر احمد قریشی، نیویورک: ژوئن ۱۹۸۲.

۵۰ زندگی و زمانه شاه

به من بدهد." پس از رفتن ولیعهد به سویس، اشرف بسیار احساس تنهایی کرده بود.^{۱۸}

ولیعهد تحصیلات ابتدایی را در مدرسه‌ای نظامی که فقط به همین منظور در محوطه دربار تأسیس شده بود به پایان رساند، در آن مدرسه او با بیست تن از دانش‌آموزان دیگر که به دقت از میان پسران افسران نظامی و مقامات کشوری برگزیده شده بودند، از بهترین معلمان موجود تعلیم می‌گرفتند. آموزش نظامی هم بخشی از برنامه درسی بود و دانش‌آموزان که فقط شش یا هفت سال داشتند، با لباس نظامی در آن کلاس‌ها حضور می‌یافتند. رضاشاه دستور داده بود که با پسرش مثل دیگران رفتار کنند، اما این دستور تنها تا حدودی مؤثر بود، زیرا همه می‌دانستند که ولیعهد فرزند دل‌بند شاه است و هیچ میزانی از هشدار و گوشزد این واقعیت را تغییر نمی‌داد. پس به محمدرضا احترام می‌گذاشتند. البته او دانش‌آموزی ساعی و جدی، پرنرزی و گاهی شیطانی بود اما هرگز شرارت نمی‌کرد. در ورزش با استعداد بود. او کشتی را، که ورزشی ملی بود، دوست داشت. چابک بود و تند می‌دوید. در باغ سعدآباد شمیران، اقامتگاه تابستانی خانواده، درخت‌های زیادی وجود داشت و محمدرضا از آنها بالا می‌رفت. او اسب‌سواری را فرا گرفت ولی بعدها یعنی در نوجوانی آن را در حد کمال آموخت. در فوتبال هم بازیکن خوبی شد، همین‌طور در چوگان از روی دوچرخه، که بازی جدیدی در ایران بود. به هنگام بازی با دوستانش همیشه نقش بازرس پلیس را به عهده داشت و دزدها را دستگیر می‌کرد اما بعدها اقرار کرد که روش وی نیز، همانند روش‌های معمول در کشورس، عالی نبود.^{۱۹}

۱۸. مصاحبه با شاهدخت اشرف. پیشین.

۱۹. پهلوی، مأموریت برای وطنم، پیشین، ص. ۸۶.

پدر و پسر ۵۱

خلاصه در فاصله بیماری‌هایش، از جمله حمله بسیار شدید مالاریا در هشت سالگی که عوارضش تا پایان عمر باقی ماند، بسیار پر جنب و جوش بود.

شاهزاده جوان خلق و خویی دموکرات داشت. در سال ۱۳۳۹، در چهل سالگی و پس از ۲۰ سال سلطنت، نوشت که شخصیت او با شخصیت پدرش اساساً تفاوت داشت و باید هم چنین می‌بود زیرا هر شخصیتی پرورده شرایط تاریخی خاص خود است.^{۲۰} شخصیت او بخشی آموخته هم داشت که اغلب زمانی رخ می‌نمود که بین نفوذ پدرش، که معیاری برای سنجش تمام عوامل دیگری بود که او را تحت تأثیر قرار می‌داد، و نفوذ مادام ارفع، مربی‌ای که جایگاهی خاص در تربیت اولیه او داشت، تناقضی پیش می‌آمد.

مادام ارفع خانمی فرانسوی بود که در پاریس با مردی ایرانی به نام ارفع ازدواج کرده و با او به ایران آمده بود. رضاشاه او را استخدام کرد تا به ولیعهد و دیگر فرزندان فرانسه، یا به قول خودش "چیزهای ظریف‌تر زندگی" را یاد بدهد. مادام ارفع برازنده، فرهیخته، دارای احساس میهن‌پرستی افراطی نسبت به فرانسه، و مانند اغلب فرانسویان آن دوره مخالف آلمان بود. او یکسره "چیزهای فرانسوی" به این کودکان یاد می‌داد، چیزهایی که تا پایان عمر در ذهن آنها ماند. پاریس با تمام شهرهای دنیا فرق داشت و شهری بود زیبا و ثروتمند که حس خلاقیت بشر در آن موج می‌زد، نه فقط در زمینه هنر، ادبیات و علم، بلکه در شیوه کشورداری نیز زادگاه بهترین‌ها در فرهنگ و تمدن مدرن بود. شمس و اشرف در نتیجه توصیفات مادام ارفع از زیبایی‌های شگفت‌انگیز پاریس در آتش عشق دیدن آن شهر می‌سوختند،^{۲۱} محمدرضای جوان هم از مادام ارفع درباره

۲۰. همان. صص. ۶۶-۶۷.

۲۱. مصاحبه با شاهدخت اشرف پهلوی، پیشین. ۱:۱.

۵۲ زندگی و زمانه شاه

فضیلت‌های دموکراسی سرچشمه گرفته از افکار مربوط به انقلاب فرانسه، مطالب زیادی آموخت. مادام ارفع با محمدرضا دربارهٔ مونتسکیو، ولتر و روسو، و همچنین دربارهٔ ناپلئون، پطر و کاترین سخن می‌گفت، و دربارهٔ اینکه شاهان و رهبران بزرگ چه کارهایی باید برای کشورشان بکنند. مادام ارفع این نکته را هم همواره با ظرافت به پسر جوان القا می‌کرد که پدرش حق داشت که شکوه و عظمت گذشتهٔ ایران را الگویی برای شکوه این کشور در آینده بداند، ولی فرهنگ و تمدن ارزشی بیشتر از قدرت و زور خشک و خالی دارد. ایرانی‌ها برای اینکه براستی متمدن شوند باید از نظر فرهنگی تغییر کنند: آنها به نوعی انقلاب فرانسه از سوی شاهی نیاز دارند که غرقه در چیزهای مدرن است. شاید مادام ارفع نفوذ "زنانه" زیادی بر محمدرضا می‌گذاشت، به همین دلیل رضاشاه، که پس از ۹ سالگی محمدرضا، به غذا خوردن روزانه با پسرش اهمیت می‌داد، تصمیم گرفت که ولیعهد به همنشینی با روحیات مردانه‌تر نیاز دارد و برای او آموزش مطلقاً نظامی را در نظر گرفت. البته بعدها سویس به پرورش بذری که مربی فرانسوی کاشته بود، کمک کرد. محمدرضا "خود را برای همیشه مدیون این خانم [می‌دانست]" که در سال ۱۹۵۹ در فرانسه درگذشت.^{۲۲}

سویس با دقت برای تحصیلات ولیعهد انتخاب شده بود. سویس کشوری به تمام معنا غربی بود، ولی از نظر سیاسی مسئله انگیز نبود. این سال‌ها سال‌های دشواری بودند. کمونیسم عصر استالین اروپا را، که روز به روز بیشتر به سوی فاشیسم پیش می‌رفت، به چالش طلبیده بود. کشورهای مهم اروپا آمادهٔ ستیزه

۲۲. پهلوی، مأموریت برای وطنم، پیشین، ص. ۸۴

پدر و پسر ۵۳

می‌شدند و ایران اطمینان داشت که پیامدهای آن را تجربه خواهد کرد. نفع ایران در حفظ روابط متعادل با تمام این جناح‌ها باعث شد که سویس بی‌طرف مطلوب‌ترین کشور غربی برای تحصیلات و لیعهد به شمار آید. رضاشاه سویس را برگزید. بنا شد و لیعهد و برادرش بروند. به و لیعهد اجازه دادند دو تن از دوستانش را برای همراهی برگزینند. او حسین فردوست و مهرپور تیمورتاش را انتخاب کرد. علی اصغر خان مؤدب نفیسی^{۲۳} به عنوان سرپرست و راهنمای و لیعهد انتخاب شد. آقای مستشار، معلم زبان فارسی و لیعهد، هم برای رسیدگی به زبان و ادبیات فارسی او روانه سویس شد.

در ۱۳ شهریور ۱۳۱۰، و لیعهد به همراه تیمورتاش، وزیر دربار، و نفیسی که سرپرستی او را به عهده داشت، عازم انزلی شد که بعدها بندر پهلوی نام گرفت. رضاشاه هم همان روز عازم گیلان شد، به ظاهر برای رسیدگی به برنامه‌هایی که در استان گیلان در حال اجرا بود، اما در واقع برای اینکه شاهد عزیمت پسرش به اروپا باشد. در روز ۱۵ شهریور و لیعهد بر کشتی نیروی دریایی روسیه به مقصد باکو سوار شد. روی عرشه ماند تا کشتی به حرکت در آمد و آن قدر به خط ساحلی، جایی که پدرش ایستاده بود، نگاه کرد تا اینکه خشکی در افق از نظرش ناپدید شد. بعدها به خواهرش اشرف گفت وقتی روی عرشه ایستاده بود دو دغدغه داشت: ترک کردن پدرش برای نخستین بار احساس غمی همراه با نومییدی در وجودش می‌ریخت؛ برای نخستین بار تنها و بی‌اتکا بودن به دیگری

۲۳. علی اصغر نفیسی، مؤدب‌الدوله (۱۳۲۸-۱۲۵۱)، پسر پزشکی نامدار و متنفذ به نام علی اکبر نفیسی مشهور به ناظم‌الاطبا بود که در دوران انقلاب مشروطه در تهران، بروکسل و لیون تحصیل کرده و در مجلس دوم نماینده شده بود، بعدها هم ریاست سازمان بهداشت و رفاه عمومی به او محول شد. (م. صدر هاشمی، تاریخ جدید و مجلات ایران، ۴ جلد، اصفهان، کمال ۱۳۲۹-)

و در راه اروپا، او را به هیجان می‌آورد. تمام حرف‌هایی را که مادام ارفع دربارهٔ "فرنگ" به او گفته بود، در ذهنش مرور می‌کرد. البته لوزان با پاریس و سویس با فرانسه تفاوت زیادی داشت، ولی تا حدی که تصورش برای او ممکن بود به آنجاها نزدیک می‌شد و این انتظار هیجانی در درون او به وجود آورده بود.^{۲۴}

نوجوانان مسافر ابتدا به باکو رسیدند و از آنجا به قطاری منتقل شدند که از مسیر لهستان و آلمان به ژنو می‌رفت. آنها، پیش از رفتن به لوزان برای حضور در مدرسه، دو هفته در کنسولگری ایران در ژنو اقامت کردند. در لوزان او و برادرش نزد خانواده‌ای به نام مرسیه اقامت گزیدند در حالی که باقی پسران در شبانه‌روزی مدرسه ماندند. ولیعهد از زندگی نزد خانوادهٔ مرسیه خشنود بود. این خانواده متشکل بود از آقای خانه و همسرش، سه پسر و دو دختر. او بعدها نوشت "آنها خانوادهٔ بسیار مهربانی بودند." احتمالاً آنها زیادی مهربان بودند زیرا پس از یک سال ولیعهد به "لو روزه"، که در آن دوره مدرسه‌ای پسرانه و تقریباً در نیمه راه ژنو و لوزان بود، منتقل شد. "به توصیهٔ سرپرست و به امر پدرم به 'لو روزه' منتقل شدم، زیرا پدرم خواستار محیطی جدی‌تر برای من بود و مدرسهٔ شبانه‌روزی آن خواسته را بهتر فراهم می‌آورد. من قبلاً به مدرسه‌ای می‌رفتم که ۱۵۰ دانش‌آموز داشت و مختلط بود. تعداد دانش‌آموزان 'لو روزه' یک و نیم برابر مدرسهٔ قبلی بود اما دختران را نمی‌پذیرفت."^{۲۵} به احتمالی کنترل کردن پسر جوان در خانوادهٔ مرسیه برای نفیسی مشکل شده بود، هر چند هیچ نشانه‌ای دال بر رفتار نادرست ولیعهد در دست نیست. نفیسی تصمیم گرفته بود که او باید در

۲۴. مصاحبه با شاهدخت اشرف پهلوی. پیشین.

۲۵. محمدرضا پهلوی، مأموریت برای وطن، پیشین، صص. ۹۹-۱۰۰.

پدر و پسر ۵۵

محیطی جدی‌تر و به دور از دختران باشد و حواسش را فقط جمع درس خواندن کند.

"لو روزه" تمام تجملات مدرسه‌ای مختص پولدارها را داشت. در عین حال، مدرسه‌ای جدی بود که ذهن شاگردانش را به کار می‌انداخت و از آنها انتظار داشت برای کسب نمره خوب تلاش کنند و آنها را به رقابت وادار می‌داشت. برای جدی و ساعی بودن ارزش قائل بود و آیین رفتاری خاصی بر پایه اصول اخلاقی و رفتار شرافتمندانه داشت. همچنین برای شاگردانش فرصت ایجاد روابطی ویژه در سطح بین‌المللی را فراهم می‌آورد که برای مجاهدت‌های آنان در آینده ممکن بود بسیار سودمند باشد.^{۲۶}

برنامه درسی "لو روزه" دشوار بود اما ولیعهد نمره‌های خوبی می‌گرفت. "در تهران همواره نمره‌های عالی می‌گرفتم، ولی هیچ وقت مطمئن نبودم که سزاوار چنین نمره‌هایی هستم. در سویس، که پایگاه اجتماعی بر نمره‌ها تأثیری نداشت، باز هم نمره‌های عالی می‌گرفتم." او در ریاضی و علوم طبیعی سرآمد بود، تاریخ و جغرافیا را دوست داشت و عاشق ادبیات فرانسه بود که در آن "پیشرفتی چشمگیر داشت." در کلاس هندسه شاگرد چندان خوبی نبود ولی از عهده هندسه تحلیلی خیلی خوب بر می‌آمد. نمی‌فهمید چرا چنین است، ولی خوشحال بود که می‌تواند در مورد افتخاراتی که کسب و جوایزی که به دلیل گرفتن نمره‌های خوب در درس‌های دیگر دریافت می‌کرد برای پدرش مطالبی بنویسد. در فعالیت‌های ورزشی، بخش دیگری از برنامه‌های "لو روزه"، هم موفق بود. بعدها نوشت با شگفتی متوجه شده بود که وضع سلامتی‌اش بسیار بهبود یافته است، با سرعت بیشتری قد می‌کشید و عضلاتش قوی شده بود. او

26. <http://www.rosey.ch/welcome.html>

۵۶ زندگی و زمانه شاه

در رشته‌های پرتاب دیسک و نیزه و انواع مسابقات دو میدانی مدال‌های گوناگونی دریافت کرد و به عنوان کاپیتان تیم‌های فوتبال و تنیس مدرسه برگزیده شد.^{۲۷}

نفیسی نیز سرپرستی سخت‌گیر بود، از نظر ولیعهد جوان زیادی سخت‌گیر بود، هر چند انتظار می‌رفت ولیعهد که زیر دست پدری جدی بزرگ شده بود با این روش مأنوس باشد. وقتی هم‌کلاسی‌های او به شهر می‌رفتند، نفیسی او را وادار می‌کرد در مدرسه بماند. محمدرضا کمی پیش از به دنیا آمدن پسر خودش در سال ۱۳۳۹ نوشت: "اجازه نداشتم با آنها بروم. شب کریسمس و سال نو دوستانم شادی‌کنان و آزاد به مجالس رقص می‌رفتند و سال نو را جشن می‌گرفتند، اما من باید تنها و غمگین در اتاقم می‌ماندم. تنها وسیله سرگرمی من یک رادیو و یک گرامافون بود، و در خوشگذرانی هیچ رقابتی با دوستانم نداشتم. من قبول نداشتم که این روش درست است و وقتی صاحب پسر شوم هرگز او را این طور بزرگ نمی‌کنم."^{۲۸} بار درس‌هایش در "لو روزه" سنگین بود. افزون بر این، او باید دستور زبان و ادبیات فارسی را هم مثل بقیه درس‌های مدرسه فرا می‌گرفت، درس‌هایی که مستشار، احتمالاً با گوشزد کردن‌های نفیسی، تأکید می‌کرد اگر بیشتر از درس‌های دیگر اهمیت نداشته باشند دست کم به اندازه آنها اهمیت دارند. "تا به امروز هنوز نمی‌دانم سخت‌گیری‌های آقای نفیسی به خاطر رهنمودهای پدرم بود یا به این دلیل که خود را وقف آموزش و تربیت درست من کرده بود. در هر حال، من مثل یک زندانی بودم. جز در شرایط بسیار

پدر و پسر ۵۷

استثنایی حق نداشتیم مدرسه را ترک کنم و در آن صورت هم فقط به همراهی سرپرستم این کار ممکن بود.^{۲۹}

به محمدرضا دستور داده بودند که هر هفته در موقعی معین نامه‌ای به پدرش بنویسد و پیشرفت درسی خود و برادرش را به وی گزارش دهد تا شاه آن نامه را هر سه‌شنبه پیش از ظهر دریافت دارد. این کار برای دربار، به‌ویژه برای شکوه‌الملک رئیس دفتر مخصوص شاه، که شخصاً مأمور دریافت نامه و رساندن آن به دست شاه بود، اهمیت زیادی پیدا کرد. روزهای سه‌شنبه شاه با نگرانی منتظر نامهٔ پسرش بود، و پیش از خواندن آن هیچ نامهٔ دیگری را نمی‌پذیرفت. ادارهٔ پست منتظر نامه بود و هر اقدام ممکن صورت می‌گرفت برای اینکه نامه سر وقت به دربار برسد. مؤدب نفیسی، که مراقب بود ولیعهد نامه را بنویسد، آن را از او بگیرد و شخصاً پست کند، به ولیعهد هشدار داده بود که هر گونه کوتاهی در انجام این وظیفه موجب توبیخ دیگران می‌شود و به این ترتیب احساس انصاف و رأفت پسر جوان را برانگیخته بود. در دربار صاحبمنصبان کشوری و مقامات نظامی که بنا بود روز سه‌شنبه با شاه دیدار کنند همیشه نخست دربارهٔ رسیدن نامه پرس و جو می‌کردند. اگر نامه نرسیده بود کسانی که به حضور شاه شرفیاب می‌شدند به هیچ وجه خشنود نبودند. خوشبختانه اغلب اوقات این روش نتیجه می‌داد، شکوه‌الملک نخست فقط با نامه وارد اتاق شاه می‌شد، آرام به کفش کن برمی‌گشت تا به شاه فرصت خواندن نامه را در خلوت بدهد، و دوباره پس از اندک مدتی با باقی نامه‌ها وارد می‌شد تا آنها را به شاه که چهره‌ای خندان داشت، تسلیم کند.

این نامه مجالی هم در اختیار کسانی می‌گذاشت که آن روز به دیدار شاه می‌رفتند تا به او در مورد دستاوردها و خدمتش به کشور تبریک گویند و همچنین در مورد اشتیاق ولیعهد در تحصیل و آمادگی وی در کمک به پدرش پس از بازگشت داد سخن دهند. شاه پاسخی حاضر و آماده داشت: "بله، من به کشورم خدمت کرده‌ام، ولی بزرگ‌ترین خدمت من به ایران برگزیدن ولیعهد است. اهمیت این نکته حالا معلوم نمی‌شود بلکه وقتی روشن می‌شود که او کارش را شروع کند. آن وقت مردم به کنه وجود او پی می‌برند."^{۳۰}

در آغاز، روحیه جدی ولیعهد افزون بر حجب و حیای فطری وی و هشدارهای نفیسی در مورد مقام و وظایفش باعث می‌شد در روابط با هم‌کلاسی‌هایش تا حدودی کم‌رو باشد. او نمی‌دانست در میان پسرانی که به مقام وی اهمیتی نمی‌دادند چگونه رفتار کند، رفتار آنها نسبت به او شباهتی به رفتار دیگران در ایران نداشت، و آنها حتی ایران را و او را که ولیعهد و پادشاه آینده ایران بود، مسخره می‌کردند. رفتار آنها ولیعهد را بسیار آزرده خاطر می‌کرد، ولی او همواره خونسرد بود و هیچ‌گاه از کوره در نمی‌رفت یا در برابر گفته‌های آنها واکنشی تند نشان نمی‌داد. این سکوت و سکون وی خشم دوستانش را بر می‌انگیخت. آنها سرزنش‌کنان از او می‌پرسیدند چرا به گستاخی آنها پاسخ نمی‌دهد. دوستانش به او می‌گفتند "بار دیگری که به تو توهین کردند با آنها گلاویز شو و کتکشان بزن." ولی ولیعهد می‌پرسید: "آیا در شأن من است که با آنها گلاویز شوم؟" آنها می‌گفتند: "البته که هست. این حق و وظیفه توست." بار دیگری که پسری اشاره‌ای اهانت‌آمیز کرد او را به دعوا فرا خواند و تمام اهانت‌ها

پدر و پسر ۵۹

به پایان رسید. بعد از این مشت‌زنی دیگر به او احترام می‌گذاشتند، هر چند هرگز او بنا به طبیعت و مقام خود نمی‌توانست "یکی از بچه‌ها" باشد.^{۳۱}

از نظر پل مترنیخ، شاهزاده اتریشی، که هم کلاسی محمدرضا و راوی این رخداد است، ولیعهد همیشه شخصیت و مقام خود را در نظر داشت و همین او را از دیگران متمایز می‌کرد. او نه آدمی ضعیف بود و نه قلدر. شخصیت او در خلوت و در ملاء عام فرق می‌کرد. در خلوت او صمیمی، مهربان و کمی شوخ‌طبع بود. در ملاء عام خشک و رسمی و به ظاهر متکبر بود. او همیشه فاصله‌ای را حفظ می‌کرد و برای خود حریمی قائل بود. این تمایل به حفظ حریم خصوصی تا حدودی ناشی از حجب و حیای فطری او بود. اصرار بر حفظ حریم خصوصی از برداشت وی از موقعیتش به عنوان ولیعهد و پادشاه آینده سرچشمه می‌گرفت. او به خاطر داشت که پدرش مستقیماً و با مثال زدن این نکته را روشن کرده بود که او مثل بچه‌های دیگر، و حتی مثل برادرانش، نیست. او در آینده پادشاه می‌شود و این او را از دیگران متمایز می‌کند. او مشتاق لحظه‌های آزادی بود، ولی افراد زیادی وجود نداشتند که وی بتواند در مقابل آنها این مسئولیت سنگین مربوط به مقامش را کنار بگذارد.

"لو روزه" از جهتی دیگر هم سودمند بود. در آنجا او شاهد اجرای دموکراسی، البته دموکراسی اشراف، بود. و اگر چه حق، قانون، مشارکت فردی و تصمیم‌گیری فردی، با توجه به وضعیت مدرسه، در آنجا حالتی ابتدایی و ناقص داشت اما حاکی از سازمان اجتماعی و سیاسی متفاوتی بود. محمدرضا جرأت

۳۱. شاهدخت مترنیخ، همسر والاحضرت پل مترنیخ این حکایت را برای شهبانو فرح روایت کرده است. مصاحبه با فرح،

پاریس، ژوئیه ۲۰۰۰، نوار ۳، روی ۱.

نمی‌کرد در این باره چیزی برای پدرش بنویسد، ولی در این باره فکر و در ذهنش این مسائل را بررسی می‌کرد و با دوستانش درباره آنها به بحث می‌نشست. در سویس و در مدرسه هیچ چیز به اندازه پارسی که مادام ارفع توصیف کرده بود، شکوهمند به نظر نمی‌رسید، نه حتی شیوه حکومتی، ولی نکته مهمی وجود داشت، رفتار مردم این دیار، نسبت به هم، نسبت به او و نسبت به شاه ایران با شیوه رفتار مردمی که او می‌شناخت تفاوتی بسیار داشت. محمدرضا فکر می‌کرد شاهی متفاوت خواهد بود، نه اینکه پدرش شاهی بزرگ و شایان تقلید نباشد، ولی او شباهتی به وی نداشت و امیدوار بود ایران در دوره پادشاهی وی با ایران کنونی فرق کند. شگفت اینکه محمدرضا احساس نیاز به دین می‌کرد. برای نخستین بار شروع کرد به نماز خواندن، هر روز پنج بار و چنان که اصول شرعیات مقرر می‌داشت ۱۷ رکعت نماز می‌خواند. او از خدا درخواست می‌کرد برای یافتن راه درست یاریش دهد. و با خود می‌اندیشید وقتی هم که شاه شود به روستاییان کمک می‌کند تا پول کافی برای ساختن خانه‌های خود داشته باشند و ابزار لازم برای کشاورزی بخرند.^{۳۲} هم مستشار و هم نفیسی درباره تاریخ گذشته ایران، درباره شکوه دربار و عظمت این امپراتوری با او حرف می‌زدند. متون درسی وی شامل بخشی درباره خسرو انوشیروان، تنها شاه ایرانی با لقب "عادل" بود و حکایت زنجیر متصل به زنگی که در دروازه کاخ آویزان بود و کسانی که به کمک شاه نیاز داشتند با کشیدن آن زنجیر، زنگ را به صدا در می‌آوردند و شاه را آگاه می‌کردند که به عدالت نیازمندند. در متن کتاب حکایت خری نقل شده بود که پشتش را به زنجیر مالید تا سوزش و خارش را برطرف کند. بنا بر این متن این وضع حکایت از توجه شاه به گرفتاری‌های

۳۲. پهلوی، مأموریت برای وطنم، صص. ۱۰۵-۱۰۴.

پدر و پسر ۶۱

رعایایش می‌کرد. البته استفاده از چنین زنجیری دیگر امکان‌پذیر نبود، ولی ولیعهد می‌توانست به جای آن دفتری باز کند تا به نیابت از او شکواییه‌های همه را درباره هر گونه نارضایی خصوصی و عمومی دریافت دارد.

این نمادی از شخصیت رضاشاه بود که، با وجود دل‌بستگی شدید به پسر ارشدش، او را در سرزمینی دوردست به مدرسه بفرستد تا چیزهایی درباره پیشرفت بیاموزد که خود وی هرگز مجال آموختنشان را نیافته بود. از سوی دیگر، روحیه سنتی و خاورمیانه‌ای وی اجازه فراهم آوردن همین موقعیت را برای دخترانش نداد. دختران را برای دیدار برادرشان به سویس فرستاد. اشرف در نامه‌ای از پدرش اجازه خواست نام خود را در مدرسه‌ای بنویسد تا "چنان که درخور جایگاه اوست تحصیل کرده بشود." پاسخ شاه مختصر و مفید بود: "این مزخرفات را بس کن. فوری برگرد." ^{۳۳} او بازگشت و هنوز شانزده سالش تمام نشده ناگزیر شد با مردی ازدواج کند که شاه برای او برگزیده بود و اشرف به هیچ رو دوستش نداشت.

ولیعهد، در ۲۱ اردیبهشت ۱۳۱۵، پنج سال پس از ترک ایران به کشور بازگشت. خانواده سلطنتی در بندر پهلوی از او استقبال کردند. شاه مدت زمانی پیش از آنکه کشتی لنگر بیندازد در بارانداز تنها ایستاده و منتظر بود، و با ظاهری آرام به کشتی که از دور ظاهر شده بود می‌نگریست. هیچ کس با او حرف نمی‌زد. او هم سئوالی نمی‌کرد. سرانجام کشتی به موج شکن رسید. ولیعهد پیاده شد و مستقیم به سوی پدرش رفت. پدر، که به سختی پسرش را باز می‌شناخت،

۳۳. مصاحبه با شاهدخت اشرف، نیویورک، ۳ فوریه ۲۰۰۱، نوار ۱.

۶۲ زندگی و زمانه شاه

پسری که در این زمان در نظرش ظاهری مردانه پیدا کرده بود، با او دست داد و به شکلی گذرا او را در آغوش گرفت. سپس هر دو سوار لیموزین شدند و رفتند.^{۳۴} مادر و خواهران از دور این صحنه را تماشا می‌کردند ولی به مرد جوان نزدیک نشدند. آنها باید تا زمانی که شاه او را به آنها وا می‌گذاشت احساساتشان را کنترل می‌کردند.

محمد رضا دربارهٔ نخستین برداشتش از محیط به هنگام ورود به ایران می‌نویسد: "احساس کردم بندر پهلوی به شدت تغییر کرده است و به هیچ رو قابل مقایسه با زمانی نیست که من به قصد اروپا آن را ترک کردم. به نظر می‌رسید روستایی ایرانی به شهری اروپایی تبدیل شده است."^{۳۵} پدرش به او گفت که تغییرات در سایر استان‌ها و شهرها هم رخ داده است. در واقع از زمانی که پدرش در ۱۳۰۴ شاه شده بود، امور زیادی به تحقق پیوسته یا انجام گرفته بود، از جمله برنامه‌هایی که علی اکبر سیاسی و دوستانش در انجمن ایران جوان در دوران نخست وزیری رضا شاه به او پیشنهاد کرده بودند: الغای کاپیتولاسیون، مدرن شدن قوه قضاییه و تا حدود زیادی خروج آن از حیطه اختیارات روحانیان، اصلاح دیوانسالاری، تا حد زیادی غیردینی شدن نظام آموزشی، احداث مدرسه‌های جدید و آموزش دادن به معلمان، تشویق دختران به نام‌نویسی در مدارس، در ارجحیت قرار گرفتن آموزش فنی و صنعتی، اعزام دانشجویان به اروپا برای تحصیلات عالی و تأسیس دانشگاهی مدرن در تهران؛ کشف حجاب زنان؛ افتتاح کارخانه‌های جدید، آغاز احداث راه‌آهن سراسری ایران؛ تأمین امنیت راه‌ها؛ و آغاز مدرن شدن چند شهر.

۳۴. همان.

۳۵. پهلوی، مأموریت برای وطنم، صص. ۱۰۵-۱۰۴

پدر و پسر ۶۳

اینها بخشی از دستاوردها بود. ولی رخدادهایی دیگر هم به وقوع پیوسته بود که اگر چه ولیعهد همان موقع متوجه آنها نشد اما زمانی که به پادشاهی رسید پر و پا گیرش شد. در تاریخ ۳ دی ۱۳۱۱، پدرش تیمورتاش قدرتمند را که وزیر دربار بود عزل کرد و خواستار محاکمه وی به اتهام دریافت رشوه شد. تیمورتاش مجرم شناخته شد و دادگاه استیناف او را به پنج سال زندان و پرداخت جریمه محکوم کرد. او در تاریخ ۹ مهر ۱۳۱۲ در زندان درگذشت. مرگ نامنتظر تیمورتاش به شایعاتی در مورد قتل وی انجامید، هر چند هیچ مدرکی دال بر آن ارائه نشد. گفته می‌شد رضاشاه در این کار دست داشته است ولی در عین حال این هم ذکر شد که وی از مصیبتی که بر سر دوست و هم‌پیمانش آمده بود غمگین بود و دق دل خود را بر سر دو سردبیر روزنامه‌های تهران در آورد که از عزل تیمورتاش استقبال کرده بودند: "دیروز او را می‌ستوند و تملقش را می‌گفتند و امروز از او سؤ استفاده می‌کنند بدون آنکه بدانند چرا معزول شده است، و این نشان‌دهنده فرومایگی آنهاست."^{۳۶}

در ۱۰ آذر ۱۳۱۴، محمد علی فروغی، نخست وزیر و رکن دیگری از حکومت رضاشاه، به این دلیل عزل شد که شفاعت محمد علی اسدی، پدر دامادش، را کرده بود؛ اسدی به هنگام شورشی که در مشهد برای مخالفت با استفاده از لباس‌های غربی، به تحریک روحانیان برپا شده بود، نیابت تولیت آستان قدس رضوی را به عهده داشت. رضاشاه حکم به رسیدگی داد و گزارش‌هایی متعدد از مقامات مرکزی و محلی دریافت کرد که بدون هیچ شک و شبهه‌ای او را در مورد گناهکار بودن اسدی قانع کردند و در نتیجه فروغی را

³⁶ . General Hassan Arfa, (London, John Murray, 1964), 236

۶۴ زندگی و زمانه شاه

عزل کرد که، بر اساس اغلب گزارش‌ها، مورد وثوق او بود و اغلب بیش از تمام همکارانش با او مشورت می‌کرد.^{۳۷} اسدی در دادگاهی نظامی محاکمه، محکوم و تیرباران شد. فروغی مغضوب واقع شد ولی، همان گونه که خواهیم دید، پس از استعفای رضاشاه در سال ۱۳۲۰، فروغی بار دیگر فراخوانده شد تا ترتیب انتقال تاج و تخت را به فرزند وی بدهد.

در تاریخ ۲۰ بهمن ۱۳۱۵، چند ماه پس از بازگشت ولیعهد از سویس، علی اکبر داور، وزیر مالیه هم در خانه خود اقدام به خودکشی کرد. داور، که شاید کارآمدترین وزیر رضاشاه بود، اقدام به چند اصلاح مهم کرد، از جمله دستگاه حکومتی، قوه قضاییه و تشکیلات مالی ایران را مدرن کرد. مرگ او به شایعات بسیاری دامن زد ولی توضیح قانع‌کننده‌ای به دست نیامد.

این رویدادها و رویدادهایی دیگر گزکی به دست دشمنان رضاشاه داد و به شهرت وی صدمه زد. ولی زمانی که پسرش به پادشاهی رسید هیچ یک از این رخدادها به اندازه مذاکره مجدد در مورد امتیاز نفت داری در ۱۹۳۳ (۱۳۱۲) بازتابی انتقادآمیز برای وی نداشت.

ویلیام ناکس داریسی^{۳۸}، تاجر انگلیسی استرالیایی تبار، در سال ۱۲۸۰ امتیازی ۶۰ ساله برای حفر و بهره‌برداری از نفت در ایران، از مظفرالدین شاه کسب کرده بود؛ این امتیاز شامل ایالات شمالی و همجوار روسیه نمی‌شد که تقریباً هم‌زمان با داریسی امتیازی مشابه در مورد آنها به روسیه واگذار شده بود، ولی اندک زمانی

۳۷. روزشمار، ۱: ۲۹۲-۲۹۱

38. William Knox D'Arcy

پدر و پسر ۶۵

بعد نتیجه گرفته شده بود که در آنجا نفت قابل ملاحظه ای وجود ندارد و این فعالیت‌ها متوقف شده بود. اما در سال ۱۲۸۷ در جنوب نفت به حد وفور کشف شد و داری برای استخراج و بازاریابی برای آن در سال ۱۲۸۸ شرکتی به نام شرکت نفت ایران و انگلیس تشکیل داد. در سال ۱۲۹۲ وینستون چرچیل، که در آن زمان وزیر درباری انگلستان بود، دولت انگلستان را قانع کرد که نفت را به عنوان سوخت کشتی‌های جنگی جانشین زغال‌سنگ کند. در سال ۱۲۹۳ (۱۹۱۴)، در آغاز جنگ جهانی اول، باز هم به تشویق چرچیل، دولت انگلستان ۵۲/۵ درصد از سهام شرکت نفت ایران و انگلستان را خریداری کرد تا مطمئن شود می‌تواند ذخایر کافی و ارزان نفت را برای نیروی دریایی انگلستان فراهم آورد. این خرید باعث شد که در مذاکرات مربوط به نفت دولت انگلستان به طرف صحبت اصلی ایران بدل شود.

رضاشاه هم مانند اغلب ایرانی‌ها، امتیاز داری را ناعادلانه تلقی می‌کرد و معتقد بود آن امتیاز در زمانی کسب شده بود که قدرت ایران در حوض و بریتانیا در اوج بود. در سال ۱۲۸۶ (۱۹۰۷)، با وجود اعتراضات ایران، بریتانیا و روسیه به توافق رسیده بودند که ایران را به منطقه‌های نفوذ خود تقسیم کنند. بریتانیا روابطی خاص با ایل‌های بختیاری و قشقایی به ترتیب در اصفهان و فارس و همچنین با شیخ خزعل در محمیره خوزستان، مرکز حوزه‌های نفتی، برقرار کرده بود. قرارداد ۱۹۱۹ ایران را تهدید می‌کرد که به طور رسمی تحت‌الحمایه انگلستان شود. شرکت نفت در مقایسه با سودش و آنچه به عنوان مالیات به بریتانیا می‌پرداخت مبلغی ناچیز به ایران می‌داد. با فرا رسیدن سال ۱۲۹۸، یک سال پیش از کودتا، موقعیت ایران چنان به قهقرا رفته بود که دولت

۶۶ زندگی و زمانه شاه

انگلستان برای مذاکرات و حل و فصل منازعات سر سیدنی آرمیتاژ اسمیت^{۳۹}، مأمور خزانه‌داری انگلستان، را به تهران فرستاد که نمایندگی دولت ایران را به عهده بگیرد. به هر حال، قرارداد مورد توافق، که باید به موجب قانون به تصویب مجلس می‌رسید، تصویب نشد و در نتیجه رضاخان توانست آن را بی‌اهمیت تلقی کند. او کمی پس از تاجگذاری خود به دولت دستور داد توافق اولیه داری را بررسی کند، ولی مذاکرات رسمی آغاز شده در سال ۱۳۰۸ هیچ نتیجه‌ای به بار نیاورد و در سال ۱۳۱۰ به پایان رسید. در این میان، درآمدهای نفتی ایران در سال‌های ۱۳۰۹ و ۱۳۱۰ ۷۶ درصد نزول کرده بود و این خیلی بیش از ۳۶ درصد کاهش سود شرکت بود. مذاکرات غیررسمی هم به نتیجه نرسید و این باعث ناخرسندی بیشتر شاه و دولت وی شد. در تاریخ ۶ آذر ۱۳۱۱، رضاشاه که ریاست شورای وزرا را آن روز خود بر عهده داشت، خواستار متن قرارداد داری و سابقه مذاکرات شد و در اوج عصبانیت دستور داد آنها را توی بخاری‌ای بیندازند که اتاق را گرم می‌کرد. سپس به سید حسن تقی‌زاده، وزیر مالیه، دستور داد به اطلاع شرکت نفت ایران و انگلیس برساند که قرارداد داری لغو شده است.^{۴۰}

دولت انگلستان بر این اساس که به موجب قرارداد در صورت بروز اختلاف نظر باید به داوری مراجعه می‌شد، به این عمل لغو قرارداد اعتراض و تهدید کرد که دعوی را در دیوان داوری بین المللی در لاهه مطرح می‌کند. ایران چنین استدلال کرد که چون کشوری مستقل است فقط دادگاه‌های ایرانی حق رسیدگی به این موضوع را دارند و مقامات بریتانیایی به هیچ روی حق دخالت

³⁹ . Sir Sidney Armitage-Smith

^{۴۰} . مهدیقلی هدایت، *خاطرات و خطرات*، تهران، انتشارات زوار، ۱۳۶۳، ص. ۳۹۵. در آن موقع هدایت نخست وزیر بود.

پدر و پسر ۶۷

در امور داخلی ایران را ندارند. در ۲۴ آذر ۱۳۱۱، دولت بریتانیا دعوی را در جامعه ملل مطرح کرد. پس از پاره‌ای مذاکرات، جامعه ملل از ادوارد بنش^{۴۱}، رئیس خود که نماینده چکسلواکی بود، در خواست کرد بین دولت ایران و شرکت نفت ایران و انگلیس میانجیگری کند تا مذاکراتی برای رسیدن به قراردادی در مورد امتیازی جدید آغاز شود. در ۱۵ فروردین سر جان کدمن^{۴۲} و سر ویلیام فریزر^{۴۳} از شرکت نفت ایران و انگلیس وارد تهران شدند تا مذاکرات را بیاغازند. به هر حال، دیری نگذشت که مذاکرات به بن‌بست رسید و کدمن هم که به ظاهر می‌خواست برگردد، درخواست ملاقات با شاه را کرد. رضاشاه توانست در این مورد میانجیگری کند و قراردادی در اول اردیبهشت منعقد شد. تقی‌زاده آن قرارداد را در تاریخ ۹ اردیبهشت امضا و مجلس هم این قرارداد جدید را، که بعدها قرارداد ۱۹۳۳ (۱۳۱۲) نام گرفت، در ۷ خرداد تصویب کرد. کدمن بعدها گفت: "شاه و فقط شاه امکان عقد این قرارداد را فراهم آورد."^{۴۴}

این قرارداد که در آستانه دهه ۱۳۳۰،^{۴۵} و به هنگام مشاجرات مربوط به ملی شدن نفت مورد انتقاد قرار گرفت، در زمان انعقاد نوعی موفقیت تلقی شد. به موجب آن حوزه امتیاز در حد قابل توجهی کاهش یافت، درآمدهای ایران افزایش پیدا کرد، از دخالت‌های شرکت در امور محلی کاسته شد، حساب‌های شرکت روشن‌تر گشت و شرکت را وادار کردند در مورد استخدام برای ایرانیان از نظر فنی باصلاحیت ارجحیت قائل شود و ایرانیان را برای تقبل مسئولیت‌های

41 . Edward Benes

42 . Sir John Cadman

43 . Sir William Frazer

44 . Donald N. Wilber, *The Resurrection and Reconstruction of Iran* (Hicksville, N. Y.: Exposition Press 1975), p. 150

۴۵. نگاه کنید به فصل‌های ۶، ۷ و ۸ کتاب حاضر.

۶۸ زندگی و زمانه شاه

فنی آموزش دهد. در واقع، اغلب ایرانیانی که پس از جنبش ملی شدن نفت و تشکیل شرکت ملی نفت ایران مسئولیت و مدیریت اداره آن را به عهده گرفتند، به موجب ماده ۱۶ قرارداد ۱۹۳۳ در انگلستان آموزش دیده بودند. ولی به موجب این قرارداد مدت امتیاز نیز افزایش می‌یافت. مدت قرارداد اولیه داری ۶۰ سال بود و در سال ۱۳۴۰ (۱۹۶۱) به پایان می‌رسید؛ در زمان قرارداد ۱۹۳۳ بیش از نیمی از مدت آن سپری شده بود. امتیاز جدید هم که دوباره به مدت ۶۰ سال بود، در واقع آن امتیاز را به جای سال ۱۳۴۰ (۱۹۶۱) تا سال ۱۳۷۲ (۱۹۹۳) تمدید می‌کرد. مسئله تمدید قرارداد در پایان مذاکرات مطرح شد و رضاشاه، به گفته تقی‌زاده، مثل باقی ایرانیان شرکت کننده در مذاکرات، غافلگیر شد. او با این درخواست مخالفت کرد ولی در نهایت تسلیم شد زیرا درگیر چند طرح توسعه، از جمله احداث راه‌آهن سراسری بود، و نمی‌توانست از درآمد نفت چشم‌پوشد.^{۴۶}

ولی این مسائل به آینده ارتباط داشت. نخست پدر گفت محمدرضا باید سرباز شود. پدر همواره به او می‌گفت: هرگز کسی که سرباز خوبی نباشد نمی‌تواند پادشاه خوبی بشود. "پدرم همواره آرزو داشت من تحصیلات عالی

۴۶. در مورد دیدگاه‌های مختلف درباره مسئله نفت در این دوره نگاه کنید به:

L. P. Elwell-Sutton, *Persian Oil: A Study in Power Politics* (London: Lawrence, 1955); Ronald Ferrier, "The Iranian Oil Industry", in *The Cambridge History of Iran*, 7 vols., vol. 7, ed. Peter Avery, Gavin Hambly, and Charles Melville (Cambridge: Cambridge University Press, 1991) 639-701, 639-651; George Lenczowski, *Russia and the West in Iran: A Study in Big Power Rivalry* (London: Cornell University, 1949), 76-81; R. B. Stobaugh, "The Evolution of Iranian Oil Policy 1925-1975," in *Iran Under the Pahlavis*, ed. George Lenczowski (Stanford: Hoover Institution Press, 1978), 201-252, 201-206;

"مروری بر قراردادهای ملی شدن صنعت نفت پیش از ملی شدن صنعت نفت در ایران" به کوشش غلام رضا افخمی؛ تحول

صنعت نفت ایران: نگاهی از درون. مصاحبه با پرویز مینا

(Bethesda, Md.: FIS, 1998), xv-xxxi.

پدر و پسر ۶۹

خود را در دانشکده افسری انجام دهم و در عین حال تحت سرپرستی خود او یاد بگیرم که چگونه شاه بشوم. من از خواسته او بدم نمی‌آمد زیرا همواره زیر و بم‌های آموزش نظامی را دوست داشتم و البته اگر می‌خواستم با مسئولیت‌های او آشنا شوم لازم بود در کنارش باشم. به همین دلیل بود که فکر کردم تصمیمی بسیار خردمندانه گرفته است.^{۴۷}

تشکیلات نظامی ایران بر اساس الگوی فرانسه شکل گرفته بود. دانشکده افسری به تقلید از سن سیر^{۴۸}، دانشکده مشهور فرانسوی، تشکیل شده بود و شامل برنامه‌ای دو ساله فقط در مورد مسائل نظامی بود. ولیعهد در ۱۱ مهر ۱۳۱۵ وارد آن دانشکده شد و در ۳۱ شهریور ۱۳۱۷ با درجه ستوان دوم پیاده نظام فارغ‌التحصیل شد. دستورات شاه درباره ولیعهد مستقیم و دقیق بود: باید درست مثل هم‌کلاس‌هایش با او رفتار می‌کردند و همان‌گونه از او امتحان می‌گرفتند و به او نمره می‌داند. به هر حال گفتن این حرف‌ها از اجرا کردن آنها آسان‌تر بود. در مواقعی که دانشجویان برای رزمایش در خارج از شهر نبودند، ولیعهد نهار و شام را در خانه می‌خورد و در کاخ می‌خوابید. در مواردی که دیداری رسمی با پدرش نداشت، صبح‌ها در ساعت مقرر در دانشکده حاضر می‌شد و با دیگران در کلاس‌ها و تمرین‌ها شرکت می‌کرد. او افسری باهوش بود و استادها را سؤال پیچ می‌کرد.^{۴۹} نیز ورزشکاری درجه یک بود و در زمینه ورزش نخستین تجربه وی در دانشکده افسری این بود که توانایی تیم فوتبالی را که خود به زودی کاپیتانش می‌شد، بیازماید. فضل‌الله مین‌باشیان، که در دانشکده با وی آشنا شده بود، در اصل به این خاطر تحسین وی را برانگیخت که جلوی ضربه پناالتی

۴۷. پهلوی، مأموریت برای وطن، صص. ۱۰۶-۱۰۷.

48. St. Syr

۴۹. مصاحبه با سرتیپ منوچهر بیگری، فرمانده سابق دانشکده افسری Bethesda, June 2003

۷۰ زندگی و زمانه شاه

ولیعهد را گرفت. مین‌باشیان هم به نوبه خود تشخیص داد که ولیعهد بازیکن خوبی با جثه‌ای قوی است "فقط ضربه چپ او خیلی قوی نبود." از سوی دیگر ولیعهد خوب می‌دوید. مین‌باشیان یادآور شد که "زمان سنج نشان می‌داد که او در دو سرعت، ۱۰۰ متر را تقریباً در یازده ثانیه می‌دوید."^{۵۰} او بازیکنی تیمی بود و موقعیت دشوار مربیان خود را درک می‌کرد، در همان حال ولیعهد بود، واقعیتی که ناگزیر بر دیگر روابط سایه می‌افکند.

رضاشاه پسرش را به سمت بازرس نیروهای مسلح شاهنشاهی منصوب کرد، شغلی که مرد جوان باید آن را خیلی جدی می‌گرفت. رضاشاه در ضمن پسرش را در امور مربوط به پادشاهی خود، و حتی گاهی در تصمیم‌گیری درباره امور مهم مربوط به دولت، دخالت می‌داد. پسر نیم ساعت پیش از آنکه دیگران برای صرف غذا سر برسند به دیدار پدر می‌رفت و اغلب بعدازظهرها هم به حضور پدرش فرا خوانده می‌شد. در سفرهای پدرش برای بازدید از سراسر کشور هم اغلب او را همراهی می‌کرد و در بسیاری موارد از او می‌خواستند درباره سیاست‌ها نظر دهد، هر چند او بعدها نوشت، "مقامات دولتی آن قدر از او می‌ترسیدند و آن قدر مراقب رفتار مؤدبانه و احترام‌آمیز خود بودند که هیچ مجالتی برای "بحث" به معنای واقعی کلمه باقی نمی‌ماند. با وجود اینکه من فقط ۱۹ سال داشتم، گاهی منظور خودم را به روشنی و با اقتدار بیان می‌کردم. شگفت اینکه او اغلب با صبر و حوصله به حرف‌های من گوش می‌داد و بندرت پیشنهادات مرا رد می‌کرد."^{۵۱}

۵۰. مصاحبه با فضل‌الله مین‌باشیان، پاریس، ۱۹ ژوئیه ۲۰۰۳.

۵۱. پهلوی، مأموریت برای وطنم، ص. ۱۰۹.

پدر و پسر ۷۱

در واقع پدر چنین بود و مدتی طول کشید تا پسر یاد گرفت عقیده‌اش را ابراز کند بدون آنکه از حد خود فراتر رود. محسن صدر (صدرالاشراف) به یاد می‌آورد که یکبار وقتی او در زمان حکومت رضاشاه وزیر عدلیه بود، برای آنکه کمک کند تا مردی به نام فرهی که به شاه توهین کرده بود از زندان آزاد شود، به همسر فرهی توصیه کرد نامه‌ای به شاه بنویسد ولی آن نامه را از طریق ولیعهد به دست شاه برساند. آن زن نامه را نوشت و دم در خروجی کاخ شاه به انتظار ایستاد تا ولیعهد بیاید. بعد از ظهر که ولیعهد سوار بر اسب از کاخ خارج می‌شد نامه را به او داد. دیری نگذشت که شاه به صدر تلفن کرد و به او دستور داد که آن مرد را آزاد کند و او بدون تأمل چنین کرد. کمی بعد، بار دیگر از او پرسید که آیا آن مرد را آزاد کرده است.^{۵۲}

در سال ۱۳۱۵، زمانی که منصورالملک (علی منصور)، وزیر راه، به رشوه گرفتن متهم شد، شاه که گزارش رشوه‌خواری در وزارتخانه را شنیده بود، بسیار خشمگین شد و دستور داد منصور را محاکمه و مجازات کنند. صدر، وزیر عدلیه، برای شاه استدلال کرد که منصور را نمی‌شد محکوم یا مجازات کرد مگر آنکه اتهامات مطرح شده علیه وی در دادگاه به اثبات برسند. اگر این اتهامات ثابت نمی‌شد، به موجب قانون امکان نداشت او را گناهکار اعلام کنند حتی اگر او در واقع جرمی مرتکب شده بود. ولیعهد، که در آن جلسه حضور داشت، طرف صدر را گرفت و گفت "صدر مظهر واقعی قانون است"، خادم خردمند و دارای حسن نیت نسبت به شاه و دولت است. در نتیجه رضاشاه "تسلیم استدلال صدر

۵۲. خاطرات صدرالاشراف (محسن صدر)، تهران، انتشارات وحید، ۱۳۶۴، صص. ۳۱۵-۳۱۱.

۷۲ زندگی و زمانه شاه

شد.^{۵۳} منصور تیرئه شد و سرانجام قبل از آنکه متفقین ایران را در سال ۱۳۲۰ اشغال کنند، آخرین نخست وزیر رضاشاه شد.

مجمد رضا به پدر عشق میورزید اما در همان حال نسبت به او ترسی آمیخته به احترام داشت. توصیف وی از پدرش در موارد بسیار و در شماری از کتاب‌هایش شاهدی بر این ترس آمیخته به احترام و ستایش است:

در عین این که نسبت به او ترسی آمیخته به احترام داشتیم، عشق ما به او سرشار از ستایش و احترام بود. او چهارشانه و بلندبالا و خطوط چهره‌اش مشخص و زمخت بود، ولی چشم‌های نافذش نظر هر کسی را که می‌دید، جلب می‌کرد. آن چشم‌ها مردی قوی را هم از درون به لرزه در می‌آورد. سرانجام من قدرت گفتن آنچه را می‌خواستم به او بگویم بدون ترس از مخالفت یا سرزنش پیدا کردم. ولی خیلی طول کشید. او مردی قدرتمند و با بهت بود و پی بردن به قلب رئوفی که زیر ظاهر خشن و نظامی وی می‌تپید، به آسانی میسر نبود. ولی حتی مخالفانش هم تشخیص داده بودند که او یکی از آن مردانی بود که مشیت الهی پس از قرن‌ها برای نجات ملت از سقوط فرستاده بود.^{۵۴}

شاهدخت اشرف به یاد می‌آورد که "آن دو تمام مدت با هم حرف می‌زدند، همیشه، از قدیمی‌ترین زمانی که من به یاد می‌آورم، ولی از وقتی که ولیعهد از سویس بازگشت بیشتر با هم صحبت می‌کردند."^{۵۵}

۵۳. همان. ص. ۳۵۱.

۵۴. مجمد رضا پهلوی، پاسخ به تاریخ، پیشین، ۵۴-۵۳.

۵۵. مصاحبه با اشرف، نیویورک، ۳ فوریه ۲۰۰۱، نوار ۱

پدر و پسر ۷۳

ولیعهد دو روز قبل از اینکه آموزش نظامی را شروع کند در مراسم نامزدی خواهرهایش شرکت کرد، که دست بر قضا نوعی تمرین برای ازدواج خودش بود. شاه تصمیم گرفته بود که وقت ازدواج دخترانش فرا رسیده است. او کسانی را که واجد صلاحیت ازدواج با دخترانش بودند به دقت بررسی کرد و سرانجام دو تن را برگزید: علی قوام، پسر قوام‌الملک، سرکرده مهم یکی از طوایف و شخصیتی سیاسی در فارس، و فریدون جم، فارغ‌التحصیل دانشکده افسری و پسر محمود جم، نخست وزیر. رضاشاه قوام را برای شمس و جم را برای اشرف برگزید. هر دو دختر همسران آینده خود را برای نخستین بار در حالی دیدند که دامادها داشتند با ولیعهد تنیس بازی می‌کردند. اشرف از فکر ازدواج در هفده سالگی وحشت‌زده بود ولی جم به نظرش خوش‌قیافه و آراسته آمد. متأسفانه نظر شمس هم همین بود و او از پدرش خواست اجازه دهد با جم ازدواج کند. اشرف مخالفت کرد. پدر اول مایل به این کار نبود ولی سرانجام با این استدلال که شمس به عنوان دختر بزرگ‌تر در انتخاب ارجحیت دارد، تسلیم وی شد. این تصمیم برای اشرف که تحمل قوام را نداشت، نفرت‌انگیز بود. او به دیدار برادرش رفت و از وی خواست در این کار دخالت کند و دست کم از پدرشان بخواهد او را از ازدواج معاف کند. "می‌دانی که نمی‌توانی عقیده پدرمان را عوض کنی. او معتقد است که تو به سنی رسیده‌ای که دخترها معمولاً در آن سن باید ازدواج کنند. تلاش برای تغییر دادن عقیده او وقت تلف کردن است. باید به حرفش گوش کنی."^{۵۶} از مادر هم کمکی ساخته نبود. به اشرف نصیحت کرد که گریه نکند؛ بلکه این وضعیت ناگزیر را بپذیرد. مادر گفت قوام مرد خوبی است، تحصیلکرده انگلستان است، خانواده خیلی خوبی دارد، خیلی از دخترها آرزوی ازدواج با او را دارند. اشرف فهمیده بود که از این سرنوشت خلاصی ندارد ولی

۵۶. همان. نوار ۱، روی ۲. همچنین:

۷۴ زندگی و زمانه شاه

تصمیم گرفت به آسانی تن به این ازدواج ندهد: اگر او را وادار به ازدواج می‌کنند، او با شرایط خودش این کار را می‌کند.

ازدواج محمدرضا با شاهدخت فوزیه از مصر هم تقریباً به کلی بدون دخالت خودش صورت گرفت. ولی او ازدواج به خاطر مصالح مملکت را سرنوشت خودش می‌دانست، و این به معنای ازدواج با زنی بود که پدرش به عنوان ملکه آینده برگزیده بود. رضاشاه هم به نوبه خود کسی نبود که اهمیت این اقدام را درک نکند. او هم مثل اغلب فاتحانی که از طبقات پایین اجتماع به مقامی بزرگ برکشیده می‌شوند، آرزو داشت پسرش با خاندانی اصیل و مهم ازدواج کند. یک بار به دو تن از دوستان نزدیک خود در دربار اعتراف کرد که مایل است ولیعهد با شاهدخت اینگرید از سوئد، که بعدها ملکه دانمارک شد، و در آن زمان به همراه پدر و مادرش برای دیدار به ایران آمده بود، ازدواج کند.^{۵۷} شایعاتی هم درباره انتخاب دختری مناسب از میان نخبگان خانواده‌های ایرانی رواج داشت، از جمله یکی از دختران شاه قاجار، هرچند احتمالاً از نظر قانونی این ازدواج ممکن نبود. سرانجام رضاشاه فوزیه، شاهزاده مصری، را در نظر گرفت.

چنین شایع بود که به هنگام دیدار رضاشاه از ترکیه، آتاتورک به او گفته بود که ازدواج بین دربارهای ایران و مصر به سود هر دو دربار و تقویت موقعیت سلسله حکومتی ایران است. روشن نیست که چرا رهبر ترکیه که به تازگی جمهوری مدنی را جانشین حکومتی اسلامی و سنتی کرده بود ممکن بود علاقه‌ای به این موضوع نشان دهد. مسلم این است که در اوائل سال ۱۳۱۶

۵۷. سیروس غنی، یادداشت‌های دکتر قاسم غنی، لندن، ۱۹۸۲، جلد ۷، ص ۲.

پدر و پسر ۷۵

رشدی ارس، وزیر امور خارجه ترکیه، در سفری به بغداد به مظفر اعلم، سفیر ایران در عراق، گفته بود که دولت ترکیه و به ویژه آتاتورک معتقدند که چنین ازدواجی به نفع تمام کشورهای منطقه، به ویژه ایران و مصر است. بعدها، قاسم غنی، که در بیشتر جریانات مربوط به ازدواج و طلاق حاضر بود، از محمد علی، ولیعهد مصر، شنید که ارس در ۱۹۳۸ در مورد این ازدواج به او تأکید کرده بود و از خصوصیات شخصی ولیعهد ایران، تحصیلات عالی او در سویس، که ادعا می کرد از آن خبر داشت زیرا چند بار ولیعهد را در "لو روزه" ملاقات کرده بود، و نحوه عالی تربیت وی تحت نظارت پدر با محبت ولی جدی وی، با تحسین یاد می کرد.

ملیت مصری فوزیه از نظر قانون اساسی برای آینده سلسله پهلوی مسئله انگیز بود. ماده ۳۷ متمم قانون اساسی مقرر می کرد که شاه ایران باید فرزند والدینی ایرانی و ایرانی تبار باشد. برای برطرف کردن این مانع، در تاریخ ۱۴ آبان ۱۳۱۷ مجلس قانونی تصویب کرد که اصطلاح ایرانی تبار قید شده در آن ماده را به این معنا تفسیر کرد که شامل مادری هم می شود که به دلیل مصالح عالی کشور، به موجب فرمان همایونی که در پی پیشنهاد دولت و تصویب مجلس در این باره صادر می شود، دارای تابعیت ایرانی محسوب شود، با این شرط که عمل دولت و فرمان شاه پیش از ازدواج صورت گرفته باشد. در ۸ آذر مجلس، بر اساس این تفسیر، قانونی را تصویب کرد که به موجب آن فوزیه زنی ایرانی و ایرانی تبار محسوب می شد. در ۲۴ اسفند ۱۳۱۷ ولیعهد و فوزیه در قصر عابدین در مصر ازدواج کردند. رضاشاه در مراسم عروسی حضور نداشت.

